

Nikolay Konyaev



نیکلای میخایلوویچ کونیایف

ناستکا، درخت

اسدالله امرایی

نیکلای میخایلوویچ کونیایف در سال ۱۹۲۹ در روستایی در بخش دریاچه اولگا به دنیا آمد. فارغ التحصیل مؤسسه ادبیات کورکی است. از ۱۹۸۲ به نوشتن رو آورده و یک زمان چند مجموعه داستان دارد که ثابت با ادبیات فارسی آشناست و از آثار نویسندگان معاصر ایران بوف کور هدایت، بهرام صادقی، جمال میرصادقی و بزرگ علوی را خوانده است. نیکونیایف در ایران آشنا شد که به مناسبت جشن ادبیات داستانی و گفتگوی فرهنگ‌ها به کشورمان آمده بود. بسیار گرم و صمیمی به زبان مشترک همه آدمیان این گره خاکی حرف می‌زد. زبان داستان ناستکا، درخت اولین داستان از این نویسنده است که با اجازه ایشان به فارسی ترجمه شده.

ناستکا هنوز هوشیار بود و سعی کرد باهایش را روبه خانه مرت کند، اما باها اطاعت نکردند. ریشه دوانده بودند پدر و مادرش مدت‌ها دنبال آن گشتند اما نه پلیس و نه نیروهای امنیتی نتوانستند اثری از او پیدا کنند. پدر و مادر در شکوت تلخ آن باغ پردرخت آلبالو بی‌شدند. پدرش به شهر دیگری منتقل شد و کلبه‌شان را فروختند. آن را به اودیوخین فروختند همان جوانی که ناستکا عاشق ناکامش بود. اودیوخین طی سال‌ها خیلی عوض شده بود. جاق و طاس و اهلی شده بود. توی باغ برسه می‌زد و به آن می‌رسید. یک جاتوت فرنگی می‌کاشت و جای دیگر خیار، آه می‌کشید. باغ قدیمی و کم بار شده بود و باید هرس می‌شد. مدت زیادی جلو ناستکا ایستاد، اما سر در نیارود چته درختی است. بعد دل کزد و تصمیم گرفت آن را هم ببرد.

درخت قطع شد، اما سایه شاخه‌هایش روی زمین ماند. در سایه آن خیار عمل می‌آمد نه توت فرنگی. مدتی طول نکشید که اودیوخین را به مدرسه خواستند. ظاهراً پسرش که کلاس اول بود، می‌گفت که می‌خواهد دریاچه شود. می‌گفت بزرگ و روشن و شفاف است و گریه می‌کرد. اودیوخین با کمربند کتک متصلی به پسرش زد.

فقط می‌خواهم درخت باشم... مادر بزرگ نوشته دستمالش را به لب فشرد و اندوختن شد. اما دیگر داشت از پسرش برداشتن. سال‌ها گذشت ناستکا بزرگ شد و پسرهای هم‌کلاسی‌اش هم بزرگ شدند. اودیوخین دیگر به اسب آبی شباهت نداشت. مدرسه تمام شد و ناستکا به دانشگاه رفت. از قضا او و اودیوخین در یک کلاس بودند. همه خیال می‌کردند ناستکا و اودیوخین دوستان صمیمی هستند، اما خیلی کم حرف می‌زدند فقط ناستکا دورا دور او را تماشا می‌کرد. از دوستانش شنید که اودیوخین ازواج کرده. تمام آن روز گریه کرد و صورتش را لای بالش فرو برد. شب از رختخواب بیرون آمد و ناگهان یادش آمد که درخت است. به سرعت همه وسایل خود را جمع کرد و با عجله خود را به ایستگاه راه آهن رساند. هوا تاریک بود. ستاره‌های درشت بالای ایستگاه می‌درخشید.

سگ‌ها پشت درخت‌ها و پرچین‌های بلند می‌لایندند. وقتی به خانه‌شان رسید وارد خانه نشد و رفت به باغ. پردرخت آلبالو و پالتویش را درآورد و زیردرخت‌ها دراز کشید. شبی دراز بود و پربرکت. پوست زبر کم کم او را در برمی‌گرفت. شکوفه‌ها و جوانه‌ها روی همه شاخه‌ها رویدند.

خودشان می‌دانیم بگو دنبال چه کاری هستی. وقتی بزرگ شوی می‌خواهی چه کاره شوی غیرتمکن است آدم درخت باشد. ناستکا دماغ شد و گفت: «می‌دانم ولی، می‌خواهم مدتی...» درخت باشم همین؟ معلم پرسید: «چی...» ناستکا بغض کرد و گریه کنان گفت: «یک درخت...» او را به دفتر خواستند، اما آنجا هم حاضر نشد. درخت را انکار کند به او گفتند: «تو دیگر بزرگ شده‌ای!» ناستکا جواب داد: «می‌دانم، اما می‌خواهم درخت باشم. پدر و مادرش را به مدرسه خواستند، آن‌ها هم او را سرزنش کردند: «دختر بی‌شعور! این همه زحمت می‌کشیم تا آدم شوی و درست تربیت شوی. آن وقت حاضر نیستی کاره‌ای شوی؟» ناستکا چنان با عجله جواب داد که تکه‌هایی از حروف را و جملات را خورد؟ چرا، نمی‌خواهم... می‌خواهم درخت باشم. پاشا... های زیاد... تا پرند... لانه کنند و... حشره‌ها در... من زندگی کنند؟ همه او را سرزنش کردند و به او سرکوفت زدند و فقط مادر بزرگ پیر و چروکیده‌اش پرسید: «عزیزم چه جور درخت؟ درخت غان یا درخت آلبالو؟» «امان بزرگ تو هم خیلی ساده‌ای، من

در گریه و میش، وقتی به روی سنگ فرش‌های باغ دامن می‌گسترده، ناستکا از خانه بیرون می‌آمد پشت پنجره‌ها می‌ایستاد و خودش را درخت می‌دید. دوران کودکی‌اش به این ترتیب گذشت و وقتی به مدرسه رفت ماجرای جالبی برایش اتفاق افتاد. معلم پرسید: «بچه‌ها وقتی بزرگ شدید می‌خواهید چکاره شوید؟» دفتر را نگاه کرد و اسمی را صدا زد «اودیوخین؟» پسری که به اسب آبی شباهت داشت بلند شد و با صدایی بم گفت: «دوست داریم خلبان شویم، اجازه؟» معلم او را تشویق کرد: «آفرین!» معلم بعد از تشویق او اسم بعدی را صدا کرد. «آورکین؟» همه چیز خوب پیش می‌رفت. بچه‌ها می‌خواستند، پاسبان یا پزشک شوند، دریانورد و فروشنده، غواص و فضانورد، تا نوبت به ناستکا رسید. ناستکا گفت: «من می‌خواهم درخت باشم.» «چرا درخت؟» معلم حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و به او خیره شد. ناستکا لبخندی زد و گفت: «آخر درخت سبزه‌است، اجازه! پرندها و حشره‌ها لای شاخه و برگ آن زندگی می‌کنند.» معلم حرف او را قطع کرد. حالا نمی‌خواهد برای ما درخت را توضیح بدهی.